

نوشتن شکلی از زندگی است

۷۶۷

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۶۷ همزمان با جلسه ۸۶۷ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۱۷ دی ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجه پور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

یک شب از شب‌های عمرم هم شده
می‌کشم دست از خیالت خوب من!
با چراغی کهنه خو می‌گیرم و
می‌روم از ماه و سالت خوب من!

گفته‌ای از شعرهایم خسته‌ای
احتمالاً با نگاهی سرد و یخ
من غزل می‌ریسم و تو پنبه کن
دارد این فرقی به حالت خوب من!؟

اخم کردی بی‌هوا خورشید رفت
خنده زد یک کهکشانشان با خنده‌ات
هر چه هستی باش، اما باش، باش
بی‌نظیری در دو حالت خوب من!

سرکشی مثل جوانی - خام و غد-
با خودت هم روزگارت رام نیست
عشق می‌بارد ولی، هی!... گوش کن
از صدای قیل و قالت خوب من!

سرسری می‌خوانی ام که ناگهان
جایی از شعرم نگاهت را گرفت...
«گفتی از من می‌کشی دست عاقبت؟»
پس بگیر از من سوالت خوب من!

مریم قاسمی زادگان



شخصیتی. تیز و برنده. ولی به کار من نمی‌آی رفیق. بیشتر به درد قاتل‌ها می‌خوری.»

کارد را آرام بالا انداختم. چرخ زدم. دسته را گرفتم. چند بار دیگه کارد رو بالا انداختم و گرفتم: «معذرت می‌خوام گفتم قاتلا. به درد ترده‌ست‌ها و هنرمنداها و خانم‌های خانه‌دار هم می‌خوری. خانم‌های مثل اون، نگاش کن اسمش نازینه.» از روی صندلی بلند شدم و از قاب عکس نازنین فاصله گرفتم.

«اون خانم زیبا رو می‌بینی؟ اسمش نازنین بود. اون همه چیز من بود. اما حالا دیگه نیست. دوست داری بدون زحمت وارد قلب یه خانم خوشگل بشی؟ فقط یه همکاری لازمه.»

خیلی تمرکز کردم و با دقت زیاد کارد را به طرف نازنین پرتاب کردم ولی متاسفانه کارد از طرف دسته به دیوار کنار قاب عکس برخورد کرد و افتاد.

به طرف میز برگشتم و روی صندلی نشستم و خندیدم. «می‌بینید دوستان! نشد! خیلی دلم می‌خواست صاف بره تو قلبش اما نشد، تو زندگی خیلی چیزها بود که نشد. هر کاری که کردم نشد. هرچی که می‌خواستم نشد. شایدم شد ولی اونجوری که من می‌خواستم نشد. خب «این نشد»، زیاد مهم نیست. مهم اینه که یکی از دور خارج شد و شانس شما برای همراهی من بیشتر شد.»

نمی‌دانستم ساعت چند است. عمداً به ساعت نگاه نمی‌کردم. طناب را هم به دلایل منطقی حال و هوای این شب از روی میز برداشته‌بودم. فقط یک شیشه‌ی کوچک روی این میز بزرگ خودنمایی می‌کرد. برایش

خیلی وقت بود که نازنین ترکم کرده بود. امشب یه جور دیگه‌ای بود. لازم نبود به مشکلات و بدبختی‌ها و فلاکت‌های زندگی‌م فکر کنم. چون داشتند جلو چشم‌ام رژه می‌رفتند و فرماندهی اونا نازنین بود.

دایره‌وار رژه می‌رفتند و وقتی که نازنین درست جلو من قرار می‌گرفت، سرش را برمی‌گرداند و می‌گفت: بی‌عرضه. داد زدم: جمع‌اش کن، برو گم شو. ولی این رژه لعنتی ادامه داشت. رفتم طرف قفسه، یک کاست از آلبوم کاست‌های سمفونی بتھون بیرون کشیدم. روی دستگاه گذاشتم. نمیدونم سمفونی چنم بود. همشون مثل هم بودند. پیچ صدا را تا آخر چرخاندم. چند دقیقه‌ای که گذشت لشکر نازنین شکست خورد و محو شد.

صدا را کم کردم و پشت میز نشستم و به کارد آشپزخانه و بسته‌ی طناب نایلونی زل زدم و گفتم: «یه خبر بد. یه رقیب پیدا کردین. یه رقیب قدر، هیکل و هیبت شماها رو نداره ولی خیلی قدره. قدر.»

شیشه کوچک آرسنیک را از جیبم درآوردم: «معرفی می‌کنم: جناب آرسنیک.» مدتی به هر سه که روی میز خودنمایی می‌کردند خیره شدم: «خوش به حال شماها که جامدین. جامد؛ این اسمیه که ما آدم‌ها روی شما گذاشتیم، می‌دونین؟ به ما یاد دادند که قبل از انجام هرکاری فکر کنیم تا بهترین کار را انجام بدیم، بهترین گزینه را انتخاب کنیم، متاسفم رفقا. یکی از شماها باید بره.»

کارد را از روی میز برداشتم و جلو چشمانم گرفتم. تیغه‌ی تیز آن را روی گونه‌ام فشار دادم. «عجب

درد دل می‌کردم از آرزوها و مشکلات نکبت‌بار و این زندگی فلک زده. براش می‌گفتم می‌خواستم قبل از مردن سبک بشم. شاید این آقای آرسنیک فکر می‌کرد که من ترسیدم یا این که هنوز دو دلم. ولی اصلا این‌طور نبود. فقط شب خوبی بود. برام یه شب فوق‌العاده و مهم بود. انگار یک مسئله‌ی مهم و حل‌نشده‌ی زندگی‌م رو حل کرده‌باشم. حس عجیب و مطبوعی داشتم که می‌خواستم از هر لحظه و ثانیه‌اش کیف کنم. بالاخره از جام بلند شدم و با یک لیوان آب برگشتم. «خب آقای آرسنیک! وقت وداع است. همه چیز آماده‌ی یک خداحافظی بزرگه. شنیدم خیلی سریع آدمواز پا درمی‌آری. ولی برام مهم نیست»

در شیشه را باز کردم و مقداری از سم را توی لیوان ریختم ولی بلافاصله دستم را کشیدم. «نه نه آقای آرسنیک! این عادلانه نیست. یه عمر زجر کشیدم حالا در یک آن بمیرم؟ متاسفم آقای آرسنیک. می‌دونم فکر می‌کنی که من جا زدم یا ترسیدم ولی به خدا این‌طور نیست. من می‌خوام با هیجان بمیرم. یه نوع مردن که توش شهامت باشه. بهت ثابت می‌کنم، بهم وقت بده باید دنبال یه وسیله بگردم. شب بخیر آقای آرسنیک!»

نمی‌دانم ساعت دقیقا چند بود ولی اول صبح بود و من سوار موتورسیکلت هزار، ابتدای خیابان وزرا که مهمترین و طولانی‌ترین خیابان این شهر لعنتی بود، آماده‌ی یک تجربه‌ی بزرگ بودم.

شیشه‌ی آرسنیک را از جیبم درآوردم: «آقای آرسنیک؛ این خیابان وزراست. آدم‌های کله‌گنده و مهمی اینجا کار یا زندگی می‌کنند. تا چند لحظه‌ی دیگه آرامش این خیابان را بهم می‌زنیم. می‌دونی من همیشه از سرعت می‌ترسیدم، ولی حالا فکر می‌کنم برای سرعت رفتن آفریده‌شده‌ام، خب آماده‌ای؟ اول چند دقیقه می‌روئیم و وقتی موتور به نهایت سرعت خودش رسید، ترمز جلو را می‌گیریم. می‌دونی چی می‌شه؟ با سرعت باورنکردنی از این زندگی لعنتی خداحافظی می‌کنم. همه چیز تموم می‌شه، همه چیز.»

شیشه‌ی آرسنیک را توی جیبم گذاشتم و گاز موتور را گرفتم و پاپم را از روی ترمز برداشتم. موتور از جا کنده شد و به سرعت شتاب گرفت. صدای غرش موتور و سرعتی که برداشته‌بود، همه را متوجه من کرده‌بود. حس کردم که بیشتر از این سرعت نمی‌گیرد. «خداحافظ زندگی! یک، دو، سه» ترمز جلو را که گرفتم از روی موتور به کف خیابان افتادم و با همان سرعت روی خیابان به طرف جلو سر خوردم.

صدای خرد شدن استخوانم را می‌شنیدم ولی اصلا دردی احساس نمی‌کردم و عجیب‌تر این که قدرت فکر کردن و تشخیص محیط اطراف را داشتم. چند دانشجو را دیدم توی راه دانشکده‌شان که بر و بر منونگه می‌کردند. داد زدم: «شماها تا حالا فیزیک دینامیک رو حس کردین؟ نمی‌دونین چه کیفی می‌ده»

همچنان من و موتورسیکلت، با همان شتاب اولیه روی آسفالت کشیده می‌شدیم و از مقابل ساختمان‌ها می‌گذشتیم، سر خوردن موتورسیکلت روی آسفالت، صدای عجیب و مهیبی ایجاد کرده بود و سربهایی را دیدم که از پنجره ساختمان‌ها بیرون زده بودند و شاهد این صحنه بودند.

مقداری که جلوتر رفتیم، از دور بانک مرکزی را دیدم. مقابل آن که رسیدم «می‌مردین اگه تقاضانامه وام منو امضا می‌کردین؟»

همچنان من و موتورسیکلت با همان شتاب اولیه روی آسفالت خیابان به طرف جلو در حال سر خوردن بودیم، موتور سنگین هزار سی‌سی همچنان پا به پای من به روی آسفالت کشیده می‌شد و به طرف جلو می‌رفتیم، طبق قانون اینرسی در فیزیک، من که جسم و جرم کمتری دارم باید سرعت بیشتری داشتم و بالاخره بعد از مدتی از سرعت ما کم می‌شد تا به حالت سکون درمی‌آمدیم، غرق در افکار فیزیکی بودم که ناگهان متوجه شدم یک خانم مسن در حال رد شدن از عرض خیابان است و برخورد من یا موتور با او حتمی است.

با خودم فکر کردم من قصد خودکشی دارم، آن خانم مسن چه گناهی کرده است و باید یک کاری می‌کردم، چون هر لحظه‌ای که می‌گذشت ما به خانم مسن نزدیک‌تر می‌شدیم. با یک غلت عرضی خودم را به موتور رساندم و فرمان را گرفتم و به طور معجزه‌آسایی موتور را از بالای سر خانم مسن به جلو پرت کردم و با دو سه غلت سریع مسیر برخورد خود

با او را تغییر دادم و خطر از بیخ گوش خانم مسن گذشت و حالا موتور سیکلت با چند متر فاصله با من در حال سریدن بود و من همچنان ذهنم درگیر مسائل فیزیک بود. «عجب! نمی‌دانستم در دو جسم در حال شتاب، جسم سبک‌تر می‌تواند به جسم سنگین‌تر نیرو وارد کند و شتاب آن را بیشتر کند.»

یک توپ فوتبال که چند متر جلوتر در حال افتادن به کف خیابان بود، ذهن درگیر من را از فیزیک متوجه خود کرد.

خیلی سریع توپ را گرفتم و به طرف صاحبش که پسر بچه ده دوازده ساله‌ای بود پرتاب کردم و او برای من دست تکان داد. کمی که جلوتر رفتم زن و مرد جوانی را دیدم که دست دختر کوچک‌شان را گرفته بودند و مادر با دست جلو چشم دختر بچه را گرفته بود تا این صحنه دلخراش را نبیند. فریاد زدم: «من هم آرزو داشتم مثل شما خوشبخت باشم ولی نازنین خرابش کرد.»

همچنان من و موتور که چند متر جلوتر از من بود با سرعت روی کف خیابان به جلو می‌رفتیم تا اینکه من متوجه چند ماشین و موتورسیکلت که ماشین مشکی رنگی را اسکورت می‌کردند، شدم.

حدس می‌زدم باید یکی از مقامات مملکتی باشد. جلوم ماشین مشکی رنگ که رسیدم، دیدم نخست‌وزیر سرش را از پنجره ماشین در آورده و با تعجب مرا نگاه می‌کند که چگونه کنار ماشین او روی آسفالت در حال حرکت بودم. داد زدم «جناب نخست‌وزیر! هیچ می‌دونین که به زندگی من گند زدین؟»

ولی نخست وزیر سرش را داخل برد و ژست سیاسی همیشگی‌اش را به خود گرفت. شاید می‌ترسید خبرنگاری آن اطراف باشد و عکس مسخره‌ای از او بگیرد که در شان آقای نخست وزیر نباشد. ناگهان فکری به ذهنم رسید و متوجه آزادیم شدم. من که در حال خودکشی بودم چرا حرفم را نزنم؟ با صدای بلند داد زدم:

«آهای مردم! این نخست وزیر به جز خوب حرف زدن و عکس انداختن هیچ چیز بلد نیست، هیچ چیز را درست نکرد. همش زر می‌زنه.»

ناگهان متوجه شدم که دارند به من شلیک می‌کنند و صدای کمانه کردن گلوله‌ها را روی آسفالت شنیدم. خیلی زود ساکت شدم چون اگر من با ضرب گلوله کشته می‌شدم فردا همه‌ی روزنامه‌ها تیتیر می‌زدند: جناب نخست وزیر از یک ترور جان سالم به در برده است و وزنه‌ای بر وجهه‌ی سیاسی او اضافه می‌کرد و محبوب‌تر می‌شد.

همچنان با سرعت رو به جلو می‌رفتم، آدم‌های زیادی را می‌دیدم که مشغول زندگی روزمره خود بودند. صدای موتورسیکلت که چند متر جلوتر می‌رفت توجه همه را جلب می‌کرد و بلافاصله مرا می‌دیدند که روی آسفالت خیابان سر می‌خوردم. انگار این سرعت تمامی نداشت.

کم کم از حجم و تراکم ساختمان‌ها کاسته می‌شد و ما به انتهای خیابان وزرا که به یک بزرگراه متصل می‌شد نزدیک می‌شدیم. در بزرگراه هم از سرعت ما کاسته نشد.

مدتی که گذشت متوجه مردی شدم که درست وسط بزرگراه ایستاده‌است. گفتم: «برو کنار مگر دیوانه‌ای؟» خیلی زود متوجه شدم او صدای من را نخواهد شنید چون خیلی با هم فاصله داشتیم، کمی وحشت کرده بودم. لحظه‌ای به او نزدیک‌تر می‌شدم، هیكل او را درشت و درشت‌تر می‌دیدم.

انگار که یک لی‌لی‌پوتی دارد گالیور را می‌بیند ولی فرقی‌شان این بود که این گالیور وسط بزرگراه هر لحظه گالیورتر می‌شد. دیگر فاصله چندانی بین من و آن مرد غول‌پیکر که سر به آسمان افراشته بود، نبود. دیگر صورت عجیب و غریب آن مرد دیده نمی‌شد به جز دو پای غول‌پیکر و عظیم‌الجثه که هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شدیم.

موتور سیکلت با همان سرعت از میان پاهای او گذشت و به راه خود ادامه داد ولی مرا با انگشت شصت پای خود گرفت. حس کردم که به آخر خط رسیده‌ام.

مرد با صدای وحشتناک خود گفت: «به دنیای دیگر خوش آمدی.»

قهقهه‌ای ترسناک سر داد و گفت: «باید حساب پس بدی.»

گفتم: «کدوم حساب؟»

مرد غول‌پیکر جوابم را نداد و به آسفالت خیره شد. یک خط ده متری باقی مانده بود و جمعیتی که دور آن حلقه زده بودند.

حسن تقی‌زاده

Bird

I am early, sitting in bird's-eye of the bakery, reading my book outside at a table. It's a good book, with language I appreciate, and the plot moves along. I asked my ex-boyfriend to have lunch. I'm not sure why. I was the one to end things. We were together for two years—after I began to love him, seems I did more than just pay when the bill came.

Our last encounter ended with him telling me to stop talking about the possibilities between us. His eyes looked to my left, and he said, "You're just making all this harder."

I'm not sure why I'm here. I'm not sure why he agreed to come.

It's a good book. The sun is shining, and when I think to leave, I look up, I see this man in green coming toward me, not knowing who he is right away.

Kim Chingquee



کیم چینکووی نویسنده‌ی آمریکایی مجموعه‌های Oh Babe, Pretty و Pistol است. آثار او شامل داستان کوتاه، رمان، نوشته‌های غیر ادبی و شعر است. او دستیار ویراستار New World Writing و ویراستار ELJ است و اکنون در نیویورک زندگی می‌کند و در دانشگاه میشیگان به تدریس نویسندگی خلاق مشغول است.

طرف

زود سر قرار حاضر شده‌ام، در لبه‌ی بالکن طبقه‌ی بالای شیرینی‌فروشی نشسته‌ام، سر یک میز بیرون مغازه کتاب می‌خوانم. کتاب خوبی است، با زبانی که تحسین‌اش می‌کنم، و طرح داستان به پیش می‌رود.

از دوست پسر سابق‌ام خواستم با هم ناهار بخوریم. مطمئن نیستم چرا. من کسی بودم که همه چیز را تمام کرد. دو سال با هم بودیم. بعد از اینکه عاشق‌اش شدم، به نظر می‌رسید همیشه من بودم که بیشتر مایه می‌گذاشتم. آخرین دیدارمان در حالی تمام شد که او به من گفت دیگر در مورد چیزهایی که ممکن است بین‌مان اتفاق بیفتد صحبت نکنم. به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد و گفت: «تو فقط همه چیز رو سخت‌تر می‌کنی.»

مطمئن نیستم چرا اینجا هستم. مطمئن نیستم چرا او پذیرفت بیاید. کتاب خوبی است. خورشید می‌تابد، و وقتی به رفتن فکر می‌کنم، سرم را بالا می‌آورم و نگاه می‌کنم، این مرد در لباس سبز را می‌بینم که آمده کنار من، اصلاً نمی‌دانم او الان کیست.

کیم چینگویی - ترجمه: راحاله پهادر

آقای مظفری، جعفر و دیگران

نظر بقیه‌ی اعضای گروه هم این است که حفش بوده. انگار اعضای گروه یاد دوران بچگی‌شان افتادند و شروع کردند به خاطره بازی. که در آخر میفهمیم واقعا آن کتک‌ها حق اسماعیل بوده.

محمد خواجه‌پور می‌گوید: «داستان آقای مظفری جنبه‌های نمادین مشخصی داشت. آقای مظفری نماد جامعه‌ای بود که سعی دارد فرد چموش را ادب کند. انتخاب معلم و مدرسه به عنوان ابزارهای اجتماعی‌سازی انتخاب درستی است زیرا که مدرسه و آموزش‌های رسمی در دوره‌های مختلف به ویژه در دوره مدرن نقش موثری در تعریف قالب‌های اجتماعی دارند. شخصیت اصلی داستان به نحوه مشخصی ضدا اجتماعی است و هجو آقای مظفری توسط او در واقع زیر سوال بردن و تمسخر ساختارهای اجتماعی است.

هجو و تمسخر تنها راهی است که برای او مانده است. اما با این خوانش پایان‌بندی داستان در راستای مشخص کردن این تقابل نیست. پایان‌بندی با یک لحظه به پایان می‌رسد که هر چند جذاب است اما در تقابل فرد-جامعه موضع‌گیری و نگاه مشخصی ندارد.

فلسفه شخصی جعفر هم جالب توجه است. شاید نتوان دقیقا اما با اغماض جعفر یک رند است. لذت‌جویی که می‌تواند در سخت‌ترین لحظه‌ها هم چیزی برای خوش بودن پیدا کند با همین شیوه او توانسته است قلق چوب خوردن را پیدا کند و یا بتواند از دزدی کردن کاری برای خود دست و پا کن با همین نگاه رفتار پایانی او نیز قابل توجیه است.»

فاطمه آبازیان می‌گوید: «شاید هم بجای اینکه جعفر می‌بایست حرف معلم را گوش می‌داد، معلم که نماد تدبیر

جلسه‌ی این هفته‌ی انجمن با حضور شهرام پورشمسی، فاطمه ابراهیمی، طیبه صادقیان، اسماعیل فقیهی و محمد خواجه‌پور برگزار شد. درباره‌ی شعر قاسمی‌زادگان خانم صادقیان مصراع دوم را پسندیدند اما به نظر محمد خواجه‌پور این مصراع حتی اگر قشنگ باشد با بافت شعر همخوانی ندارد. در این شعر با شعری روایی روبه‌رو هستیم که در این مصراع فضا متفاوت است. بخشی از بحث‌ها به تم شعر پرداخت.

خانم ابراهیمی شعر را یک شعر ذهنی دانست که در ذهن راوی می‌گذرد. خواجه‌پور دو روایت از شعر داد. در روایت اول با رابطه‌ای که چندان از نظر زبانی گرم نیست روبه‌رو هستیم. طرف شاعر بر ترس غلبه می‌کند و صحبت می‌کند ولی راوی آن را پس می‌زند. ممکن است دو شخصیت زن و شوهر باشند و یا مردی که می‌خواهند که به راوی نزدیک شود و مثلا از او خواستگاری کند. در روایت دوم اما با توجه به مصراع دوم بیت چهارم روای می‌خواهد جمله «حالا برابیم می‌توانی شمس باشی؟» را دوست دارد بشوند. ما هم در تردید هستیم که این جمله را شنیده است یا نه.

داستان «آقای مظفری» نوشته‌ی اسماعیل فقیهی را می‌خوانیم. حوریه رحمانیان می‌گوید: «طنز داستان بر شرح فقر و بدبختی‌های شخصیت اول قصه که جعفر هستش می‌چرخد. اون به جبران تحقیری که برش روا شده یک شخصیت خیالی از معلمش می‌سازه و مدام اون رو می‌کشد. طنزش تلخ بود. ولی آقای فقیهی خودشون که فکر نکنم کف دستی آنچنانی تو مدرسه خورده باشن.» البته خود اسماعیل فقیهی اعلام کرد آنقدر در مدرسه کتک خورده که حد و حساب ندارد. و

است طغیان جعفر رویه جور دیگه چاره می کرد. من فکر کردم رفتار احمقانه‌ی معلم می‌توانه مسئول شکل گرفتن این نوع شخصیت باشه؛ نهایتاً اجتماعی که جعفر رو تا این حد سرخورده کرده نه تنها لایق پیروی نیست بل که امثال جعفر باید انقد زیاد شن تا بقول جعفر خاک تو سرش بشه. یک تصویر هم داشت. اونجا که کمی گچ روی سبیل مظفری بود و با نفس زدنش گچها در هوا می‌چرخیدن اینا... خب نفس رطوبت داره. نفس کشیدن باعث میشه گچا به سبیل بچسبه، فک کنم اونجای ماجرا طفلی خیلی ترسیده.»

ولی اسماعیل فقیه‌ی که زیاد موافق این حرف نیست، می‌گوید: «معلم در اینجا به هیچ وجه نماد عقل و شعور نیست. اون هم یک شخصیته مثل بقیه ی اجتماع که به واسطه‌ی معلم بودن نمی‌تونه حتما یک راهنما باشه و یا پیرمردی که ریش و سبیل بلند سفید داره قرار نیست به قدیس باشه. این‌ها آدم‌هایی هستن معمولی که می‌تونن خوب باشن و یا بد باشن اما هیچ کدوم اون تیپ‌های فیلم‌های صداسیما نیستن.»

فاطمه آبازیان ادامه می‌دهد: «نمیشه گفت معلم مثل بقیه یک شخصیت معمولیه. اگه مثل بقیه است چرا بش نمیگن کاسب یا خدمتکار یا دکتر. هر قشری دارای یک سری وظایف و تعاریفات خاص خودش هست. نمیشه از معلم که وابسته به آموزش و پرورش انتظار ادب و نزاکت و کلی خصوصیات خوب نداشت. معلم بعنوان ی آدم میتونه خوب یا بد باشه ولی بعنوان یک معلم باید سعی کنه خوب باشه.»

ضمناً آقای اسماعیل! قرار نیست شما بگید در اینجا به هیچ وجه



نماد نیست. مهم اینه که من این نظرو دارم و داستان رو اینجوری خوندم.»

ولی بیشتر اعضا با نظرات آبازیان موافق نیستند. علی اکبر شاه‌محمدی می‌گوید: «اینکه معلمی شغل نیست و هنر است و فلان و بیستان صرفاً جملات قصاری است که به درد دیوارنویسها می‌خوره.»

صحبت‌ها در مورد آقای مظفری و جعفر بالا گرفته و انگار خانم آبازیان و آقای غفوری سر اینکه آیا یک معلم می‌تواند یک آدم معمولی باشد یا اینکه شغل فرد به شخصیت آن ربطی دارد یا ندارد زیاد با هم توافق ندارند. و چون ما و آقای غفوری و وقت و تعداد صفحات مجال بیشتری بهمان نمی‌دهند، با معذرت‌خواهی از اعضا و عادل خان فردوسی‌پور و سوشا مکانی عزیز، داستان آقای مظفری را تمام می‌کنیم و می‌رویم سراغ آثار بعدی.

داستان ترجمه‌ی این هفته که طرفداران زیادی هم داشت را دکتر رحمانیان در گروه الف منتشر می‌کند و می‌نویسد: «حس مالکیت زن نسبت به کمد واقعی ترین چیز داستان بود! دست خانم بهادر درد نکنه با انتخابش.»

اسماعیل فقیه‌ی می‌گوید: «خیلی داستان خوبی بود. مملو از احساس و پیچیدگی شخصیت‌ها که بین کلمه‌ها مخفی شده بودن. داستان جوری بود که نه می‌شد یک کلمه اضافه کرد و نه کم. عالی بود انتخاب ایشان.»

مسعود غفوری هم می‌گوید که باید منتظر دو تا داستان بعدی هم باشیم که برق از کله می‌پرانند. قسمت جذاب داستان برای خواه‌پور هم نگاه نویسنده به مرگ بود. نویسنده از زاویه خاصی به مرگ نگاه می‌کند و انگار از کنار آن می‌گذرد.

چیزی شبیه به هاگلبری فین

کند که اگر جعفر به حرف معلمش گوش می‌کرد و عقل و شعور درست و حسابی پیدا می‌کرد، کارش به دزدی و نگهبانی سر جالیز و چشیدن طعم ادرار خودش نمی‌کشید. ولی این تفسیر منحرفی است!

یعنی از یک دیدگاه فرمالیستی، این داستان وحدت معنایی اش را بر اساس طرح داستانی و یک کنش مشخص نمی‌گذارد.

تنها چیزی که به داستان وحدت می‌دهد، شخصیت جعفر است. این شاید از نظر داستان نویسی کلاسیک یک ضعف باشد، ولی نمونه‌های زیادی از رمان و داستان کوتاه داریم (از همان ابتدای شروع این فرم‌ها تا همین امروز) که این شخصیت-محوری را بنای اصلی کارشان قرار می‌دهند. از رمان‌های موسوم به «پیکارک» گرفته (مثل داستان دون ژوان، یا خیلی از نوشته‌های دنیل دفو) تا همین فرمی که قبلا اشاره کردم. این نوع داستان‌ها به خاطر فرم آزاد و طنزآمیزشان و محور قرار دادن شخصیت‌های لاابالی و «رند» و ارائه یک تصویر جذاب (ولی غیر لازم، از جهت طرح داستانی) از جامعه (مثلا دوزنه بودن حاج جابر) خیلی وقت‌ها در دسته ادبیات فولکلور قرار می‌گیرند.

خلاصه، نوشتن این داستان‌ها سهل و ممتنع است: از یک طرف فکر می‌کنید در دسر طرح داستانی و کنش منسجم را ندارید و هر چیزی خواستید می‌نویسید و هر جا خواستید تمام می‌کنید؛ و از طرفی باید هر لحظه به فکر ریتم و طنز و لحن داستان باشید و نگاهی پانورامیک به جامعه داشته باشید و گوشتی دقیق برای ضبط و بازگویی دقیق آنچه در سخن مردم عادی می‌آید و... اسماعیل سعی کرده از بیشتر امکاناتی که این فرم در اختیارش می‌گذارد (تا جایی که سانسور نشود) استفاده کند.

ای کاش می‌شد و دست‌اش باز بود که دقیقا همان چیزهایی که می‌گوییم و می‌بینیم را به داستان‌اش وارد می‌کرد.

داستان اسماعیل فقیهی یک نمونه خیلی خوب از داستان‌های tall tale بود. نویسنده‌های قرن نوزده و بیست، مثل مارک تواین، از این نوع داستان زیاد دارند. داستان‌هایی که بیشتر از اینکه متکی به طرح داستانی باشد، تمرکزش را می‌گذارد روی شخصیت‌ها، به خصوص شخصیت‌های محلی و معمولا بی‌سروپا، و از طریق تعریف کردن اتفاقاتی که برایشان رخ می‌دهد یا ادعایش را می‌کنند، گوشه‌هایی از فرهنگ مردمی آن شهر و دیار را نشان می‌دهند.

یک جایی هم خواندم که این داستان‌ها نتیجه مهاجرت مدام آمریکایی‌ها به سمت غرب بوده. سختی‌ها و مصایبی که این مهاجران تحمل می‌کردند، باعث شد نوعی از ادبیات طنز بی‌سروته و محفلی باب شود، که در هم‌نشینی‌های شبانه خستگی را از تن اینها (که قاعدتا کمی تا اندازه‌ای مست هم می‌کرده‌اند) در کند.

و جایی دیگر هم گفته بود فرم نمایش تک‌نفره (استندآپ) هم از همین‌جا شکل گرفته. این مهاجرها به کسانی احتیاج داشتند که آن‌ها را بخندانند و سرگرم کند، و نویسنده‌های زیادی هم این کاره بوده‌اند.

مثلا می‌گویند مارک تواین که در بازآفرینی زبان مردم جنوب آمریکا هنوز هم رقیب ندارد، زمانی برای همین مهاجرها استندآپ اجرا می‌کرده! البته او روی قایق‌های می‌سی‌سی‌پی هم کار می‌کرده، و همین برخوردها باعث آشنایی‌اش با این زبان شده است.

خلاصه این که اگر اسماعیل بخواهد این را به عنوان استندآپ اجرا بکند، من بیننده ردیف اول هستم!

از دید فرمالیستی، مساله اصلی داستان این است که کنش مشخصی را دنبال نمی‌کند، و مثلا

این خوانش فرد/اجتماع را به جایی نمی‌رساند. هر چند می‌توان تصور کرد که یک نفر این طور داستان را تفسیر



واژه‌ی «نیز» در عبارت گل بود به سبزه نیز
آراسته شد، حکم اون هویج نپخته سوپ رو داره
که زیر دندان اذیت می کنه.

@Noubahar

اینکه لیمو شیرین رو اگر بهش چاقو بزنی تلخ
میشه از ضعف های لیمو شیرینه وگرنه شما چایی
شیرین رو بهش چاقو بزنی. اگه تلخ شد.

@YeHarfi

اعترافات شب امتحانی:
کلاً دو بار توی عمرم خیلی جدی گریه کردم. یکی ش که هیچی،
ولی اون یکی چند دقیقه بعد از آخرین امتحان کلاس پنجم بود.

@khalilabad21

روان شناسی فقط وقتی می تونه ادعای علم بودن بکنه
که بگه این استادایی که مقاله می دن دانشجوها که
ترجمه کنن دقیقاً مساله شون چیه.

@Masoud_gh



دانیال می‌گه: «دقت کردی آدما گاهی چقدر
 احمق می‌شن که منتظر یه اتفاق خارق‌العاده
 می‌مونن واسه لذت بردن؟»
 همینه. باور کنید زندگی هنوز خشگی هاش داره.



@alonedreamer

۱۳